

<p>ز بحر سجده بنجاک درش زنده زانو نکفته بود حسه در لاله الا هو ز آب چشمه خورشید اگر کنند وضو بیام قدر تو کیوان بود یکی هند که تا بباد دمی ذره ذره خاک عدو بخت قافیه زین پیش طبع قافیو گر در نظم مستندی و گفته خو احو ز دست طایفه نایده بسنج و بهید کو ایسر عم دل مستی چون منی سخن جاو بود خدنگ بلارانشانه از شش سو</p>	<p>چه سالها است که تیر مرغ ناز دور ترا خدای دگر خواندی کرم در گوش هزار خرمین طاعت زد دشمنان بگو زندگان تو جزا بود یکی سبده بگیر قبضه آن آب رنگ تپش فصل موجود است شما عدو من که در دست زین مرغ تو برد است شعر و گلشن چو چشم سوزن تنگ است یزیدینیا رواد از رشتی خیس ریزه بود عدوی ده در دو زمان نه روی</p>
---	---

لَعْنَتٌ عَلَيْهِمْ كَمَا لَعْنَةُ الْفُلَانِ وَوَعْدَةٌ
تَمَانِي حَصْرًا يَا رَبِّ عَالِي حَلَابِ

<p>تغشایش کاه پید او که پید است در درویشان صد هزاران بود لولا</p>	<p>پیت این بقیق مفرز کا پچنین زینیا گر چه مش از نه صدف بود بظاهر کو گزینیا</p>
--	---

که زادی نباشد در میان بسیم
 از چه در زور شبان سرگشته بیجا
 که نباشد خلق دنیا ز خیل و بس
 پیشش گریهست بگریه بیجا
 بودش صبر و سکون کل خطه را
 از خمیرش فر چون هر دم تجلی می کند
 بود ایوب بسیم که دور از آب و سی غبار
 پنجه شکل بدور پنجه نقشش عجب
 که سوارش تیر انداختن جو کسانند
 نیست چون بسیر او داس کسر اداس
 باشد و اگر چه پیش از یک سیر نیست
 نیست او را که در صوت کبر است
 از چه درستان از دیوان کج بود
 بر حال آنگوشش و غنا از آتش است
 که بسیم از سیم و زبر تخمه بیجا
 که ز چون بنون ز بھر پلنی سید است
 از چه رنگ خلق است عزت بیجا
 گاه چون کافور و گاه چون غیر سارا
 مددش میاکنی بی بخار و بهر و است
 که ز دست موسی است و سینه بیجا
 صحن او چون بوستان بپاله حرا
 ساختن بزنگ بی الت که رایا را
 ز مگاه شکر است این با صیف بیجا
 ز فرختم هر چه بسیم که چه چو نغمه
 یک پیچ و قطعه اش مانند آذر بیجا
 هر طرا از جو ز طلش شورش و غوغا
 که ز عیش فارغ از سر سام و از سودا
 که چه جای آتش اندر آهن و خارا

هیت تا تو سحر بن باشد از تو سلب
 هیت مجنون و داسو کرده می نیم در
 گر که این تاریخ کون کوی معنی زین سخن
 جامه ز یاد اگر در بر نمود از چه رو
 گز نباشد که بز آرد کاخ چهره
 مجلسی می بسیم از هر زینتی ار است
 عقل گفت چه باشد این نقش مشب
 گفتش چون او چه باشد درین سخن گفت
 صوت این معنی ایمان امیر المؤمنین
 نیز در شاه مردان اصل ایمان کس
 بنده و خادم او چاکر او عباد است
 همچو پنج و شش اسیر حکم او بنیم می
 آنکه گفتی مصطفی هر کس هم مولای
 پنج جانی از ولای او نمی بسیم بر

گزیر را به است دم بعد تر سانه
 بی شمار آن بیلی است بوی عد و عدنا
 از چه بر شاخ بلندش خوشه خزان
 گاه بر دستش بود جامی و که صبا
 از چه پراز سیم و زر پر خلد و دیبا
 آفرین بر دست انگس کاین چنین ادا
 لب کشود و گفت بجز دیده چنان
 کسند سلطان دیش در بخت همتا
 آنکه شاه اختران را بفرست مولا
 بن هم ختم رسل نخواه بر زهر
 کز فلک گزشتی گزیره کز خزا
 چار نام و سه ولد گزرا که نقاب
 این مین طیش سرور و مولا
 گر که جابلقا بود یا آنکه جابلقا

دعوی آن دیگران با جحی چون او بجی ماترا بگزیده و حق ناشناسان کیست نینا با وصف چون فی زمانه تا که بر هر کس بود پیداک از دور سپهر پست تراز خاک باشد خار تراز خاک	همو سحر سامری پیش بدو بیضا حق همی داند که با با حق و حق با با در مدحیت حاضر است اربو علی سینا شام بر باشد سحر امروز را فردا دشت در بگر چون فلک و آلا
---	--

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
قَصِيدَةٌ فِي مَنَاقِبِ شَاهِ وَوَلَايَتِهِ
عَلَىٰ عَلَيْهِ السَّلَامُ

بوستان را ز بر فروردین مرغ آبا و با بید بر دار چون طبل گلو گشا و شام	باز دل و امر و بدیل میدد فریاد خرم نکش باد به سابق تا خط بعد
رخ ز لاله کبک هم از زنده که رنگ بان یک بر خیزد شن و است	سپه خاصه سنکامی که گردید در گلزار زنا
سپه روز کند از که تا بعد فر ای از ویت گشته برت از تنگ	روز چون زلفت شده بر شاهد تا آتما

<p>دوی بود از همه جوان شیرین گوی بانگار و قد جان کنار جوی جوی</p>	<p>ای نگارین شسته از دی تو چون شکوی سوی ستبان رو که بنود گل خود در می</p>
<p>تا بگل مین پسید بر بر کنار سا</p>	
<p>شسته جان من آوری رو صد نامی ای میو دیان چین کابل و کشیر میر</p>	<p>بر دلم ماکی زنی چون جوز باه تیر تیر روز بی خورشید حسارت میا شیکر</p>
<p>پیش رویت کفر خان خلق و فرخا</p>	
<p>بگذرد از زهره ایبه چندار ماروت بسته هر دل را بونی میکش کیتوش</p>	<p>ای ز باقیات جان را باشد آن با تو زنده کرد و بشود گرم دره تا بوی</p>
<p>دل برد از عاشقان آری چه غبار یا</p>	
<p>زان شرب بغیرم ده شد کرد مشهور کوتبان سوزند در بحر با یک خود</p>	<p>سایقامی ده گرم را ای تو موجود رنجه میاید ز ندر روزی چنین مسعود</p>
<p>گو که بنوازند مه رویان خوش گفتار با</p>	
<p>ببخ غم نکس که ساغوز شراب کند چرخ و دل اندر خم نظره و بسند بند</p>	<p>هر گن از حسی تا کنی دل را با طرب پیوند چون منجان منجان می خوانند با پارتند</p>

بر گل رویش چو رنگش خرم خود بیدار	بر گل
خیر جان با لب فی را دمی و سازنا	از همه خوبان بصر سو چون غلی متارنا
کاش می شد بال بعلت لبم انبارنا	آیا کی بر با کنی ای لعبت طهارنا
ای زیاران دل بریده شتبا غیا یا	بر گل
است کاخ زرنگارم بی می انگور گو	باده کن در جام و آور در سرم از شور
در فلک آور بر قص از نغمه ماهور بود	پیش از آن کت رخ سازد بر زمین بود
روزگار ت کو بد اندر دید چون سما	بر گل
بر دوازده غزوات چون ناپوک پاتیا	عقل با رشت با آن طره پرتاب تا
از ضرب بازی و کشتا بر رخ اجاب تا	ز انگر روزم بی رخت کور و از هتیا تا
شد چو روز خضم صراحه مختار تا	بر گل
بو تراب آن کز کف راوش بی نعام	دشمنش را موی شد از بیم بر اندام دوم
روز شد از پیش بر خضم خون آشام شام	انکه آب و انقارش شست از ضامن نام
شعد تنیش برود در شت ز نار تا	بر گل
انگر گردون پیش ناپیش بر زمین شخود	شد ز عکس تیغ او چون آتش نرود

دید هر کس که بخاک پای او برسد	تنگی از نور بدی از نازدین برود
<p>دگر درین راه بود از صحرای زمان</p>	
دلش باشد چو برزخ مخالف تنگ	شد بیم از پیره بهرام چرخ او تنگ
رنگ شاد خون چشمش با بصر تنگ	چون بگازد صد دریا بر تنگ
<p>یافت چون پیش دستش تیغش آید</p>	
بجو ازدی که شد از پیش پای مال	قامت همچون الفت کردی پیش مال
بر درش آید بخودز تقبل مال	نی عجب کرد و توان از وصف آن جان
<p>ز آنکه بنود خلق را بحق همان آید</p>	
تا بود خورشید از بالای این خگاه	دشمنت کاهد ز غم چون خمر ماه
که بود چون که شود از غصه جانها گاه	خواهش تا مادحت را برودر گاه
<p>گر سیار ایسی باشد از این شها</p>	
<p>فَعْرِيفُ فَصْلٍ خَرِيفٍ وَمَلِجٌ حِثَّ الْعَصْرِ وَأَلْفَانِ حَمَلٍ أَقْدَمٌ تَعْرِيفًا</p>	
ساقی به شدار که هنگام خزان شد	چو رسید صفت باز گل از نویدنا

می یاز چه غم زانکه چنین بود و چنان شد	این نکته بگو شرم ز لب پیر معنان شد
گر ز دست من باده گلگون بستان	
ما و پس ازین گوشه طوفان گار	ببین بینی سر و قدی لاله عذار
باموی میانی همه شب بوس و کنار	تاری بکف از طره و طره یار
تا آنکه سبک بگذر این فضل گران	
چون شد که خزان خست چمن و او تبار	بگرفت در بود ز گل و ز کس کروتاج
آیا چه خطا کرد که شد شترن اخراج	من بنده سر و دم که بکس می نه هدبا
آنحی که ندیدیم کس آزاد از نیان	
ای آفت دل فتنه دین از رخ و قامت	قامت بنما تا نباشیم قیامت
باروی تو مه راز رسد غیرندامت	گر بگل نبود یار گل اندام سلامت
مطلب بودار نیست چه غم من خوش جان	
می را بود از سردی دی گرمی بازا	بس کس که بی داده کنون خرقه دوستا
ایدل ببارین نیست که در خانه خانه	چون نقطه نشینم و نگردیم چو پرکار
تا با دصبا بر تن اشبار دم جان	

ای برده رخت دوزخ خورشید پر تو	بگنجد از روی کجبت پشت مر تو
صد غم من می پیش حال تو بیکم	باز ای خدار از من شنزده بشنو
<p>ببین و ز پاشنه ز خواسته نشان</p>	
گر نیست دگر نازکی و جلوه جهان را	گر مرغ همین بسیرخ گل بست زبان را
بزم مرده شد از سبزه چه غم پیرو جان را	سر سبز بود دولت سلطان جهان را
<p>همدی شد دین محبت حق قاطع بر ما</p>	
پیش الفت قامت او چرخ چو دولت	از وصف کالیت او ناطقه لالت
یا للعب اورا چه جلالت و جلالت	مهری و سپهری بجلالت و جلالت
<p>مهر چه سپهر چه کجا این و کجا آن</p>	
شاهی که از دگون مکان آید مشتاق	قائم بقیامتش بود این چرخ مطبق
زنده بوجدش بود اریل و کربن	ناورده چو او که بری این بحر معلق
<p>کز خاک درش آب بر دوش چو آن</p>	
بس روز و شبان رفت و آید و صفتش	مردیم و ندیدیم حال تو دو صدیف
ای کون و مکان راز وجود تو کم و کیف	تاریک و لان رنبار و شنی از عین

<p>داد دل اسلام از این طایفه است</p>	
<p>ای طاق با خلاق و کرم هاشم بن جنت</p>	<p>کاندر چمن دستر کلی همچو تو شکفت</p>
<p>اسرار تو بر کوردلان می توان گفت</p>	<p>در جزیره جویس بران می نتوان گفت</p>
<p>آری بود تابش مژده در خورگان</p>	
<p>تاباغ بنور و زکند چهره منقش</p>	<p>تا پنجه چو پیکان بود و دار چو کرش</p>
<p>تا طره سبزل شود از باد شوش</p>	<p>تا گل نباید بچمن چهره چو اش</p>
<p>از سعی تو شاداب بود گلشن ایمان</p>	
<p>در تعریف فضائل بیج و توصیف احوالها صَلُّوا لِلَّهِ وَسَلَامًا عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ كَرِيمًا</p>	
<p>گذشت هنگام فریش نویتش آمد</p>	<p>کلن بچمن نل بدن باز بچوش آمد</p>
<p>بمنجه میفرودش بسو بدوش آمد</p>	<p>بلبل بر شاخ گل نغمه فرودش آمد</p>
<p>ببر و بر قرینت خنک ز نذر بروم</p>	
<p>مطرب خاموش را بگنگو آورد</p>	<p>محابسیان را ز می بهای و هو آورد</p>
<p>تا کی نماند بزم می بسو آورد</p>	<p>ز دست خود شیشه را جان بگلو آورد</p>

تذرو از آب گل دنج به نگار دمی	قرنی بر سر دین صمد بر آرد می
که خیزد اندر چمن خوشن بکجا نه بکجا بشیر نه بختی	
پرتد بر کرد گل بسبکان فوج فوج	ایند بر شاخ سرو دگر بکایان ز فوج
بای بر سه ز نذرات خیرد چو موج	آید سوی حنیض نسیم هر دم ز اوج
بین نیدی اگر بهم وجود عدم	
لاله بر افروخته رخ ز پی دلبری	زلف نبشته تباب همی کند چنبری
چمن شده پر نگار چو چرخ بنوفری	پیش آب روان صاف چو ناف بر
چو چین زلف تان گاه که غلط بهم	
زنگ نیک صبا بوستان میوزد	اندک اندک سمن لبان خود بسکزد
سوسن بوستان بین جانان میوزد	بی مطرب ندیم بوقت گل چون سوزد
نسیم در باغ و در باغ بی تفریح قدم	
چمن شد از رنگ بوی غیرت شهر فرنگ	میل و قرنی همی ز نند بر شاخ خنگ
که بر باره سحاب بوستان رنگ ننگ	خوانند سپهرین بر این از لب با قوت رنگ
گویند دنیا صفت مرغان مدح امم	

<p>علی که خاکش از قشمان است عفت و مازده را بطفش نعم است</p>	<p>بشت بود در پیش بند سر فرشتگان بر درش بر کعبه چو خان</p>
<p>نند از احترام سرق بجای قدم</p>	
<p>حسن که از خلق و خوشه آفاق بود بغیر ذات خدا بهره حشاق بود</p>	<p>بحکم اندر جهان ز سروران طاق بود محیط کون و مکان در آفاق بود</p>
<p>اگر جان و دشمن هر دو از پیشم کم</p>	
<p>حسین که عزت چاه سود بر فلک و رق بخرمن حنم زده قهرش تشنه جعتی</p>	<p>بجودت بدنی ناپی تا مشرق عمر ز آب شیر شست گو یا لوس زرق</p>
<p>چو آهوان شیر را صلا تشنه دارم</p>	
<p>علی که در القاب سید بخار بود معیت در ماندگان بخار عباد بود</p>	<p>جهان زهد و دروغ سپهر ارشاد بود خاک کف پای او افسر ز ناد بود</p>
<p>انکه بزدمش ربر عالم تسلیم</p>	
<p>باقر که علم خود علم برگردون زده بزرگش پست پای بخرن وارون زده</p>	<p>ز آب و گل قدر او خیمه بیرون زده تازه دم روز و شب نمی بچون زده</p>

سرمه کرده اگر زنده کردی عیسی از یوسف دم	
جعفر صادق کرد چسبج سرافراز و بیتغ غم دستش سینه سپر ساز و	تا اثر از دین بود صدق بر او ناز و پای او بجای تاج چسبج سر انداز و
ز عجز بودی برش چو که به شیرام	
موسی کاظم کرد قامت دین گشت از شرف پای او زمین چو گردون بجو	بدین دو چندان خورد هر آنچه از کفر گشت خوش از ز قمار پیش و انار و است
مردم چشم عرب روان جسمم	
علی موسی از صاک زد بر افلاک کوی ز سعی او روی دین گشته چو روی خرد	بخاک او قباب داده بهر روز بوس چهره بدخواه او ز خسته چون سحر کوی
سزده خویش برک ز غم چو شاخ نغم	
تقی که تقوی از یوسف بگیتی نشان نمک و بند قباش مشتری و کماکشان	بصا ز خلقش بدی همیشه خبر نشان فقرش تا روز حشر زهر با حد اچنان
مهرش بر دوستان چو شیر و مکر بهم	
تقی که آثار نخل ز آب احسان سترد	کلوی بدخواه زد دست تقوی فشرد

<p>با دهن کشت صاف نغیش اید بود</p>	<p>از دم و دین حق زنده شد و کفر مرد</p>
<p>رحمت یزدان پاک با دوزخ پاک دم</p>	<p></p>
<p>حسن که هر کس در همسگری خواند</p>	<p>روان پاکش ز نقض خرد بری اند</p>
<p>بد عش از ما بجز کسی سخن راند</p>	<p>کککش اگر ز این است باز فرزند</p>
<p>عاجز در گفت او چون بنان قلم</p>	<p></p>
<p>مندی صاحب زبان جنت است و دود</p>	<p>بست ترین پایه اش هرگز قوس صعود</p>
<p>هر سپهر شرف گوهر در بای بود</p>	<p>صوت او در فضا معنی عیب و شهوت</p>
<p>جوهر تیغ عدوت کو هر تیغ قلم</p>	<p></p>
<p>پاست تا ز فلک از این ده و دو دام</p>	<p>دارد تا بیخ و شمش چار و نه ایشان طام</p>
<p>بی نمک مهر شان بخته دین تا که خام</p>	<p>هر نشان دست است قریب خشت حکام</p>
<p>هر نشان دشمن است بدم زنگ قلم</p>	<p></p>
<p>سُقَطُ مَدِينِ نُرَيْسٍ نَزَرَ قَدَحَ نَعْسٍ الذَّبَابُ مِنَ الْمَقْبَرَةِ الْمَوْسِيَّةِ عَلِيًّا</p>	
<p>چمن شد از رنگ بوی بارگ حسرتی</p>	<p>یافت چو شیرین جان برک و نوای نوی</p>

<p>باد صبارون بخشش چون نفس عیوی</p>	<p>منع نگیب صفت ز دغزل بهدی</p>	
	<p>خون سیادش ده از خم کجیزی</p>	
<p>زنده کن از جرحه روان چشید را</p>	<p>تیره کن از جام می چمبر خورشید را پاره کن از زخم است پرده نامید را</p>	
	<p>تنگ کردن رسم ریسه ای را است امید شترنا که دهد چشمه آب</p>	
<p>قدح زیاقوت می عزت کجینه شد نوبت گمان رسید زمان پشینه شد</p>	<p>باوه روشن بزم صاف چو آینه شد صبح سعادت دیده ظلمت دو شبینه شد</p>	
	<p>از پی پیکان باد گل به تن سینه شد خنجر به تن گمان گمان او پر سزا</p>	
<p>دهد بوق لبر از پر طاوس رد فتری ترسا صفت لبر و قوس زد پوسه این بی حد عشوه آن بی حشا</p>	<p>رز حد بر بهار پی طرب کوس زد ز کس از باغ خود طغنه بکاوس زد بر رخ لاله نمی باد صبا بوس زد</p>	

<p>چو اشک عنیدگان بلوه غم صاف شد صوت خوش عنیدگان قاف شد</p>	<p>وصف کل و طالع هر دو در او صاف شد از کل نیرین همین دگر صاف شد</p>
<p>بر آب داود در راد بر زبانه شد یوسف کز کینه از مهر رویش نقاب</p>	<p>زانش گل شاخ را جلوه گر طورین فاخته بوالیغ باد و طسبوزین</p>
<p>لاله دگل را ز دل خراب محمودین بیمک از چشم شهر می بخشند صبا</p>	<p>یافته نیرین کل رفیع چون ز مجیب زمین شده پرنگار چون ز کواکب سپهر</p>
<p>سبز و میزه و فاسمن زنگیس مهر برق فریدون صام رعد تهنیت خطا</p>	<p>چو رستم بر سارخس برانجوت عقد ثریا فلک بیاض بجمت</p>
<p>بوستان از نیش لولو تر حکمت باد بخاک چمن غایب استخمت</p>	<p>سرو سیادش قد لاله منوچهر سپهر چمن چو پوشیدان مرغ چو بوذرجمهر</p>

	<p>عود قناری و مشک سوخته ریخته ریخته و ریخته فالیه باشک با</p>	
<p>بجیب خود با سمن فالیه انداخته ز آتش ارغوان و امن گل سوخته</p>	<p>لاله خورشید رنگ چهره بر آفریننده نایب بر قدر و شبنم قبا دوخته</p>	
	<p>منع چسبیدن زیر دیم از که پیاموخته که نغمه اش در همی ز دل صبر و تاب</p>	
<p>گل چو جم و تخت شاخ لاله بود جام دانه گلنگ ادبوی بود دام</p>	<p>بل بگرام گور غنچه کند ام اد سبل چو سام سوار موج چشم خام</p>	
	<p>بین سکل نترن حاجی و حسرم بر در سلطان بن جنر و لک تاب</p>	
<p>صوت جان دست حق معنی قران آدم عیسی و شیت نوح و سلیمان</p>	<p>قبل اهل صفا کعبه ایمان دین نبی را بحق محبت و برهان</p>	
	<p>در ددل حسنه و امر هم و در مان انکه سپهر برین بوسه نوش بر برگان</p>	

مکه مکرمه
 مدینه منوره
 کربلا معلی
 اصفهان
 تبریز
 مشهد
 شیراز
 قم
 نجف
 کربلا
 اصفهان
 تبریز
 مشهد
 شیراز
 قم
 نجف
 کربلا

حضرت خورشید بنع شاه ملایکه خدام	خضر سلیمان کین موسی جبریل دم
ایرگردون صفا عذیو انجم خرم	بهر فرخ حدوث تنگ بخر دم
حیدر دلدل سوار فاتح نصرت علم	سپهر ریاضیا قلم گردون جاب
آینق نمای صوت نیبای دم	زیت دوشی نی از ارشای دم
بر او توانی ما بحق توانی دم	منفی آثار کفر تیغ گهرزای دم
امیت الابدی صوت چون لای	گرد خون حدودت حسل خضاب
تا که بفضل بهار شب همه کوه بود	ماه چو عاشق زار اخر مهر بود
نامه و عقرب بخرج ابرص و اکیه بود	زهره بخیناگری تا که شب بود
دشمنش ارشیر خرچ است چور و مبر بود	عقاب اگر خضر است ضعیف تر از زبا
<p> خراج سید کائنات خلاصه موجودات خواجه نور احمد مصطفی صلی الله علیه و آله </p>	

کربلا معلی
 مدینه منوره
 مکه مکرمه
 اصفهان
 تبریز
 مشهد
 شیراز
 قم
 نجف
 کربلا
 اصفهان
 تبریز
 مشهد
 شیراز
 قم
 نجف
 کربلا
 اصفهان
 تبریز
 مشهد
 شیراز
 قم
 نجف
 کربلا

چنین دهنده نام نظر کن
 ای که چون تو ایستاده ای
 ای که ایستاده ای ایستاده ای
 ای که ایستاده ای ایستاده ای
 ای که ایستاده ای ایستاده ای

کتاب دعا	آسمان جا	کز جود و سخا	عجز علم و عمل
	غیب فان شود آینه حق فنا	انگردد بار حق	دیدی لادن
ای بشت صفا	دام صد سپهر حلقه سوی تو	طاق به روی تو	سعد گاه ملک کعبه گوی تو
	روی تو سوی حق روی ما سوی تو	حق چه باز تو	مسعود نور ان
ای کتاب تو را ماه و ششم نقطه	نقطه دایره و افرینش خط	جلا دیان غلط	قطره فیض تو مسر چه در یاد
	بر شط علم تو کرم سراج خط	دیگران در دین	از تو صادران
خاک پات از شرف	اندر سرد دران	باده حضرتت	خواجده مهران
باج کبر منوک	تاج همیشه بر	کنج امرا حق	نادی رهبران
حارس ملک مین	فارس صف دران	ناست از سردری	کزر گردن شکن

چون که از ملک خویش به جود و سخا
 چو به بخت تو به جود و سخا
 ای که ایستاده ای ایستاده ای
 ای که ایستاده ای ایستاده ای
 ای که ایستاده ای ایستاده ای
 ای که ایستاده ای ایستاده ای
 ای که ایستاده ای ایستاده ای
 ای که ایستاده ای ایستاده ای



مَا أَجَلْتِ
 الْمِيْمِي تَجَلْنَا فِطْرًا
 لَطَائِقًا لَفْصًا مِضَانًا
 يَلْبَسُ الشَّعْرَ مِثْلَ سَائِدَةٍ
 فَطَلَّتْ نَمْلَةً

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>بیا فریدت بان حسیده ابرورا قساند بر رخسان حلصهای گسورا بداد تیر ز شمرگان همسان ابرورا نمود برین سپینشان زره سورا کز زینت زینما اگر چه نهند در شکست قیمت مر جان و قدر لؤلؤ را بید شیر ز سنا و چشم آهورا</p>	<p>بنام آنکه بار است روی نیکورا که تا جلفه اشکان شکست آزند ز جگر آنکه دل عاشقان هفت سازند بزنج ناوک جان سوز چشم کوته بین بدست خال سپرد است تنگ شکرستان کشید ما در زندان نشان برشته صنم ز مرغزار بست برین سوی دنیا</p>
---	---

بچشم گوشه نشینان رخسار سر بر نمود
چو بت ز لطف بیار است گفته شنیا

که تا فریفته کردند چشم جاود را
چنانکه حسن بر پی پیکران شب و را

که ما جهان همه شیرین کند ز شکر شعر
نهاد آینه این طوطی نسیخگو را

کمن از خال لبست منع شکر خانی را
صنع خیاط ازل بین که چنان دوخته است
ترا قوت لبست با قده تا ساخته ام
ای جریفان نماینده میگردا
کو بین مردمک دیده گریان را
خردل من که بشد قند چشم تو که بد
انکه ناموس همی می طلبد از پی نام
دقت جمعیت ندان قلند ز خویشا
چند گونی که بود عشق تو را چارچوب
سر و شبان که چنین دل بر خلق بود

که مگس می نهند و که صلوانی را
در خور قامت او جامه رعنائی را
از عیار خط نوسه نه بیانی را
که سر صومعه بود سر سودانی را
هیر که خواهد نکرد مردم دریائی را
شیر در بند قند آهوی صحرائی را
پنجه است مگر لذت رسوائی را
که من از کف هدیه شمشیر تنائی را
فرق بسیار بود عشق و یکسانی را
بافت از قامت تو رسم دلآرایی را



<p>صبر و دین جز دم زفت نینماست تا که دادم دل خود و لبر نجاست</p>	<p>صبر و دین جز دم زفت نینماست تا که دادم دل خود و لبر نجاست</p>	<p>صبر و دین جز دم زفت نینماست تا که دادم دل خود و لبر نجاست</p>
<p>بجسم از شمشاد می پودار خویش را جمع کی بنیم بریشان روز کار خویش را ما بدست یار دادیم ختیار خویش را گر بیدان باز بنیم شهسوار خویش را من بچاود او شش صبر و قرار خویش را گر بنیم جام بر کف میکسار خویش را گر بنیم در کاستان کلغزار خویش را</p>	<p>اید از روزی که بنیم روی یار خویش را تا زلف ترا در بر پیشانی بود گر نواز دایزند یازنده سازد با کشند پس چو کانش بنیدازم سر خود چو چون بدیدیم ششش در افشار خویش را پای کوبیم دست فشانم چه مستبانم خاک بر فرق سترین کل سنبل کنم</p>	<p>اید از روزی که بنیم روی یار خویش را تا زلف ترا در بر پیشانی بود گر نواز دایزند یازنده سازد با کشند پس چو کانش بنیدازم سر خود چو چون بدیدیم ششش در افشار خویش را پای کوبیم دست فشانم چه مستبانم خاک بر فرق سترین کل سنبل کنم</p>
<p>از در سینا تخیل کن شبی چون آفتاب تا بسیم صبح روشن شام تا خویش را</p>	<p>از در سینا تخیل کن شبی چون آفتاب تا بسیم صبح روشن شام تا خویش را</p>	<p>از در سینا تخیل کن شبی چون آفتاب تا بسیم صبح روشن شام تا خویش را</p>
<p>نیست خبر مهر تو بجان جان در دل ما جز پریشانی خاطر نبود حاصل ما که خبر از زبانه در گل نشود مشکل ما</p>	<p>بجمان با اثری هست از آب و گل ما تا بسود که از زلف تو دل بنیادیم از پی معرفت عشق بیاور جان ما</p>	<p>بجمان با اثری هست از آب و گل ما تا بسود که از زلف تو دل بنیادیم از پی معرفت عشق بیاور جان ما</p>